

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE3543

قُلْنَا الْإِنْسَانُ فِي أَحْسَنِ تَعْوِيمٍ

سورة النحل

بسطح رقيقة العلوم من حبيب الأيمان خير تزيين إلى طبع

۲
ویساچه

۳۵۲۳

2002

بسم الله الرحمن الرحيم

در تالیف گری نیز دان چگون و چند خانه سحر پویند را گوشت پاره زبان چون و اسیر یوسف
در دیده و در شاپه وازی احباب میسم سرسوزان ککاب گوی برسلک چون انکشان نشان
مصر بیده - صلی الله علیه و آله - آجرم سر آفریند تعالی این کتاب چنین گذارش میکند
که اگر یوسف زینجا ملاجایی چون بسکه با و تروجر در دست ناقان روزگار واجر پذیرد
چون لغو نه چو علم بیت حسن آفریند یوسف زینجا در بازایر عالم امکان و اینها بدید که چو یوسف
ملاجایی **س** هنوز از ابر حست در نشان است به نمی و میخانه با چو و نشان است به درین
دستان کار آفرینی سخن میسر است و ختم سخن تراکم است و نیز حکم کل جدید لید و بر تازان که تسمیه
بانه از نه بنابرین یوسف زینجا ملا او رصف تکره انکند از کتبت خانه که انما یوحی
ستاد چوین و تعالی بسم بر اودم سید چوین کجانی که نشانش قلمی بود چون آورده بکاب چادام
باجر یوسف زینجا را که بکاب بانه آورده در نظر چوین و ملاجایی شکسته زیر که این سخن تملست و مفصل
و آن تملست مجمل آید از قدر و انان علم و تکرار این کتاب چوین تکرار است بدست بر تکرار
نیز چوین انصاف بگویند **ن** را قلم تکرار تفسیر بیان و نیز زانی مالک طبع حقیقه العاوم شهریه

سر آغاز کتابی حمدیہ الاربعا

خداوند اورے از جود بکشا	رہے کان باید ہم بنود و بنامے
از اندر سوے خود کش محکم را	از ان رہ کو سے خود کن منظم را
بخاکم نہ بر احسانت نمی بس	کلمہ را از تو چون ادم و می بس
بنام آنکہ تاشش کردینسا	دل از یوسف چو پوست از دینسا
تھامے اللہ خداوندی گانہ	کہ بود و ہست و باشد جاودانہ
شب و روز آور و روزان و شبہا	بہم آسینہ عہدہا و طریہا
چراغ افسہ و ز پیران سحر خیز	نوا آواز مرغان شب آوینہ
شکر پاشل و بان تو شہندان	خرد بخش داغ ہوشمندان
شریاسا سے فرق حج کلاہان	فسون فرماے چشم خوش نگاہان
خرامان ساز کبک کو بہاری	نوا پرواز مرغ مرغزارے
ورق گردان ہر شلغ و گیہاے	جرس جنبان ہر گم کردہ راے
بحث جوے آن یکتا اور پاک	ز سطح خاک تا بالاسے افلاک
فلک ز انجم زمین از چشمہ روشن	در ان نیلی چین دین سبز گلشن
بروز و شب شدہ محو لطف ارہ	یکے از دیدہ آن یک از ستارہ
فلک را شوق کاو را جوید از خاک	زمین را ذوق کش منید و افلاک
و ہر چو شہا بہر ہم گشادہ	ندیدہ انچہ می بینی زیادہ
باسطراب جستن را ز افلاک	خبر دادن ز رمل از لطیف خاک
تلاطمیون از کف آب دریا	شدن از پا ہر ایوان شریاست

<p>کُل من خوب باید خود سزشتی خطش در کش بدت ثنت خام</p>	<p>خط لوح جبینم خود نوشتی کرم خط خطا بینی ز نماند</p>
<p>در سناجات گوید</p>	
<p>رگ دل تا با غم رشته ثنت اگر ز شتم و گر محکم تورشتی محمد شد غمین ابلیس خورنده و گریه آن شود غمگین و این شاد شود دشمن شکفت دست غمناک</p>	<p>بله نخل حیاتم رشته ثنت اگر تلخم و گر شیرین تو کشتی زمین خبری که سرزد اخیل داوند چو عدلم از عذاب آرد بفریاد رواداری و دیواری ای زیو پاک</p>
<p>در لغت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله</p>	
<p>ز نام خود بیرون آوری نامش با و از راز و حدت گفتگو کرد ز راز عالم و آدم خبر و وار مشرف شد درین تشریف فاخر که کار آخر عالم بخیر است</p>	<p>محمد کافرید این روز تماش احد نام خود احمد نام او کرد چنین انبیا سالار و سردار چو آن خیل خیریلان در آخر خطه روشن درین پیرینه است</p>
<p>و در حدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله</p>	
<p>روان پرور چو آب زنده گانی ز نورش مهر و مه را روشنائی ز حل را مشقهتری باز و شکسته خروشش عرش در سمیع و قد و</p>	<p>شاد و روشن از روز جوانی سپیدار و روشنائی نورست با سعادت راه بسته شیاطین را ملا با کس و چه محسوس</p>

دران شب نخته از موم تنها فی
 ز عرش آمد امین وحی ناگاه
 یگفت اینخواجہ آہنگ فلک کن
 بخاک افکن طریق خاکیان را
 سر از معراج زیر تاج بادت
 چغختی خیز فرمان خدائی است
 براق برق تک آوردم اینک
 بجان و تن چو بالارفت تنہا
 قدم میزد ولایت در ولایت
 قدم خست حد و نش بیشتر برد
 دوی از پا چرخش بے تکی ماند
 مقامے نے حجاب آنجانہ حاجب
 غرض دید اینچہ بے بایست دیدن
 خدا پداند آن را ندیکہ گفتش
 کلید گنج رحمت خواست دادند
 چو کاہست از لطف خدا ساخت
 شد آبے در بالی بود کاہد
 چو نور چشم رفت آنچشمہ نور
 بجز ایند کہ دسازوے آمد

پیسید در سر اسے آتم مانی
 براق برق ز قماریش بہراہ
 ز رحمت پریش خیل ملک کن
 قدم چشم نہ افلاکیان را
 چو غیب ہر شے معراج بادت
 شب وصل است در روزہ ہدائی است
 سخن بسیار داری وقت نماند
 خدا بادشس ہمہ جانہا و تنہا
 در آنجانہ بایست نہ نہایت
 وجوب اسکان اورا از نظر برد
 یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند
 ز ممکن رفت اسکان ماندہ واجب
 شنید آہنا کہ بایستش شنیدن
 پیسید نیز و اند کو شش گفتش
 دواے رنج است خواست دادند
 بہ بزم امہانی را بیت افراخت
 مہ رفت آفتابی بود کاہد
 فراز عرش آمد چشمہ بدو
 نداند کس کہ گئے رفت و کو آمد

سلامی از خدا مولی الا جا به	بر احمد باد و بر آل صحابه
دلایل حکم بالغه ربانی	
<p>نستتم سالها با بهوشیاران ندیدم آنکه از مطالب کسی را بود کرم منجم صادق الوعد بوصفشن چون نیار و داد تعذیر</p>	<p>شمر دم اختر با اختر شماران زور یا خود چه آگاهی حسنه را که این کوکب بود تحس اندر سعد بدو نیکی چه پیش آید چه تدبیر</p>
در سبب نظم کتاب وصف صفه‌ها	
<p>در آغاز جوانی در صف بان چه شهر از وحتش جا جهان تنگ پندار اصلح دارالملک جم شد که چون پیدا شد آثار صفاهان بنامین و دیار کس ز دونان بود هر کوچه آن از هری به عشقش چون زینجامر شیدا بجان شرمند آتخاک فرخ ز آبش گریخت از تر کند گام نایب تشک جوے مویا نش بتان صفهان خوابان ارمن در ارمن فتنه جادو نگاهان</p>	<p>کز آغاز است دارالملک شان ز منیش کرده ره بر آسمان تنگ مقام عیش شان عجم شد شد از اصلح ویران قصر شان عیان است آیت اعیان یونان دروش از جور دیوش از پری به هزارش یوسف از هر کوچه پیدا سمرقند و چگل نوشاد و خلخ بنجاکش بند راگردل شود رام شود پیشک موی لویا نش کس بهم نخب عهد بر من بود شیرین و در شهر صفاهان</p>

عجوبی راه خسرو زو شکر نام
 مهان اصفهان شاهان کرامت
 یکی از روستایان کاوهش نام
 سپه رامت برضحاک تازی
 فریدون را شه ملک عجم کرد
 هوایش معتدل چند آنکه درو
 زبس گل کز گل آنجا آشکار است
 تمورش را هوا که نو بهاران
 بهشت بهشت گانه چار با غش
 دوس را دل نه نگین از هم آنجا
 بهر بازار کان رنگین و کانهها
 فروشنده و خرنده آنجا همه چیت
 ز آب زندگی به زنده رودش
 بدانش به زینکان دگر شهر
 رود چون دزد آنجا پاسبانست
 هوایش طبع هر کس را ملایم
 درک از خلد در هر خانه اش باز
 وے از انقلاب ملک ایران
 ز جور چرخ جاس در جهان نیست

که خسرو از شیرین ترک نشد کام
 اگر با هم نسج نیست از لاف
 درفش کاویان افراخت بر بام
 جهان را وار نه انداز ترک تازی
 شراب سعادت در جام جم کرد
 گل اروی بهشتی روید از و
 بهیضاش توان گفتن بهار است
 دیش را سبزه کرده جو بهاران
 به از آواز بکبل بانگ زاغش
 نذر در راه پنداری غم آنجا
 شاع بحر با آنجا و کانهها
 دل و جان پرورد جان دل ویر
 خضر آورده ز اسکت در وروش
 دران کشور و طمس شکر زهر
 بآن واوی چو گرگ آید نبات
 فیسمه از بهشت آنجا ست و ایم
 حاکم روضه در بامش به پرواز
 کنون چل سال شد افتاده پیر
 که آنجا بنگیسی از اصفهان نیست

<p>خزانت اصفهان باین خرابی هر ویرانه گنجش میانت ز ویرایش ویرانت ایران</p>	<p>همان در هر خرابش گنج یابی بچند آنجا هم آشیانت سبا و اندم شود زین پیش ویران</p>
<p>در وصف سخن فرماید</p>	
<p>سخن چون جان مرا حوست سخن بال و پر طاووس عشق است شود چون حسن صحبت را خریدار کند وصف سخن کس خبر سخن نه سر اسرار استانه های سیر کردم نطق ای را چو دیدم پایه بالا یک کس نه دیدم آن پروبال بجای عشقم آخر هزاران کرد شدم چون شد زلم با عشق و ساز زبان قصه ام داشت چو سوسن سینه ای صفت اول بودم ز کشت ختم ز بخت را هم آواز بود کرد خشت خشت بل از کف خشت و خشت</p>	<p>سخن سه خوش ز صهبای محبت سخن چو یک زن تاووس عشق است کند بیدار خفته خفته بیدار سخن را وصف ازین به کارین نه بدستان پنج ذکر خیمه کردم بدکان بخت از زیده کالا که آن مشبه باز راقت بدینال بهم مار احبابی محسوسان کرد ز یوسف و ز زلیخا قصه پردا که بود این قصه از بخت و محنت زبان در وصف سخن گفتنم شدم از شرح عشق او سخن ساز بران زاد و بران ماند و بران رفت</p>
<p>در وصف حقیر یوسف</p>	
<p>یوسف استحقاق ازین کاتب پادشاه</p>	<p>باین دعوت فراغت کشت یوسف</p>

زمین در زیر پای کلاهش گم
چرا که کلاهش را مزرع خاک
سکانش را به پای بر قلاوه
بخیر یوسف که خورشید جهان بود
در آن چشمش بپایوسف بود روشن
چو مادر زاد آن رشک پری را
گیا به رست از بتان یعقوب

شمار گوسفتنش میش را تخم
چو آنجسم در سر البتان هلاک
ز طوق گردن شایان زیاده
ز بر جیش یازده کوکب عیان بود
زیوسف خانه بودش شک گلشن
فرود از دوی سعادت مشتری را
از دهم دهد و هم در مان یعقوب

در نسب زلیخا فرماید

چنین زو منشئی این نغمه نام
که در مغرب شبه باداد و دین بود
که است کرده بود او را خدایند
بروز و شب ز حق فرزند میخواست
شبه چون نور یوسف نور پرورد
که از برج سعادت اختره زاد
بمغرب موبدان نغمه بودند
ز حکمت گوهر اسرار مفتند
که این آهو خرام و کبک رفتار
به تیغ دوستی نافش بریدند
زو همه چشمش خیره کردند

بنامه خانه مشکین شماسه
که ملک مغربش زیر نیگین بود
همه سیاب شاهی غیر فرزند
ز حق فرزند دولتت میخواست
لبشیر سے از حرم این مژده آورد
همین بانو که خمر و خمره زاد
بناش چون زهر و فتر کشوند
پس از اندیشه بسیار گفتند
یارم عشق خواهد شد گرفتار
خشن تن چو گل در خون کشیدند
جهان را بچشمش تیره کردند

<p> ز تیش ساختند چهره گلگون ز یخا نام آن گل پوش کردند که باشد بنده عشق آن وفا گوش بروز و شب پرستاریش کردند که تا شد آن مه نورفته رفته ز حسن و عشق زاده نازین دو ابرو هر یک مشکین بلا لے دو چشم هر یک جعیمانی دو نرس تازه از باغ شگفته چو مژگان شکر مژگان خونین نگاهش بیدار از بر خشم به رخ چون گل بقامت چون بزم دوستان چون دو گوی هم ساه سپه چوگان نگر کن هر کرانه غرض بقاد و ختر بهفت سال باو چون بندگان همراز بودند ز اینجا در میان خسته ان فرد بغیر از محال نش مہفص نے بگل نرویک نہادے خستہ را </p>	<p> شد آخر نیز گلگون لیک از خون ز گوهر حلقه اش در گوش کردند خوش آید بندگان را حلقه در گوش خمی گرداشت غمخواریش کردند بسال ہفتین ماہ دو ہفتہ بیت خورشید روی مہ حبیبے فلندہ سایہ ہر یک بر غزالے سوادے از بلاے آسمانی دو آہود در ریاضے مست خفتہ نخون خلق کردہ دستہا تین دوے در دلتوازی گوشہ چشم از دو نادر پستان رستہ تو بر برویش عنبرین گیسو فتادہ گرفتہ گوے سیمین در میانہ ہمہ شیرین لب و مشکین کلالہ ز حالش روز و شب ساز بودند چو ماہ سپارده از اختر ان فرد بدانش کسے را دست رس نے ز نچیدے نہ بخاندے کسے را </p>
--	---

ز لعل چرخ وارزون امان بود	بیت بازیش دل شادمان بود
گرفته عمرش اندر سرفرازی	نبودش هیچ کاره غیر بازی
ز بار و درو خالی بود و ششش	فلک هر دم نهان گفتی بگو ششش
که خواهد دید گوشت مالش عشق	بجانت خواهد آمد مالش عشق

در خواب دیدن لیختا نوبت اول حضرت یوسف

شب روشن چو روی بر جبینان	نشاط افزا چو وصل نازنینان
فلک را باز رفتن باز مانده بد	پیر زار غشب از پرواز مانده
بگشش ماند ز کس نا شگفته	عسس با و ز دوریک کو چفته
جهان خلق جهان از خواب بیتیاب	که چشم عاشقان هم لوده در خواب
سکان را کوکب از قیاد بسته	خروس صبح متقارش شکسته
فریل زن را ز غفلت خواب برود	سودن سکه کرده بلکه مرده
ز لیختا کش دل از غم تهی بود	قدش در باغ جان سرسوی بود
خمار صحبت از دل تاب بردش	بباین سر نهاد و خوابش
ز روی ماه گردون بسته تا چشم	بماه دیگرش شد آشنا چشم
چو مهر بر دوازدهش فروز نور	بخوبی دیده بدخواه از دور
بهشت حسن را خرم بیارے	بشهر خبر روی شهر بیارے
همه بخش چون قیامت بود قامت	خرش تابان چو خورشید قیامت
چو مژگان و شسته فرسوده نریک	بخون بر لیختا شسته هر یک
زبان بسته بگمهر در گشتگو	لبش خندان دوسه پیر آندو

زینجا چون نظر بر پیش انداخت زینجا از زمین آبی گذشته چو با چشمش بصورت بازمانده بصورت سازگرد مسازگشتو ز باغ آرزو کبیر و نست منزل بباغ از گل رسد چون بو شکش	بیک دیدن محبت کار او ساخت ز گویای ز زمین آبی گذشته وسه غافل ز صورت بازمانده از ان صورت پرستی بازگشتو بخار خشک آن باغخت خوشدل نیاید یاد از این خار خشکش
---	---

نتیجہ پرستاران ز ملاحظہ تفسیر حال زینجا

فسوگدای بپوشش کز آفتون گپے عاشق شدے بیمار گفستے کپے از ہر دو سوخت از گفستے شبے شد خلوت آراے زینجا گفت ای سرو گلزار نکوئی ہمہ شانان دل از کف داوگان	ز دے بکشور بابل شبنون گپے معشوق گفستے کم شفقتے ہیچام آمدے و باز گفستے ز داوول بوسہ برپاے زینجا قدت زمیندہ نزار ہرچہ گوئی دل از کف داوگان شہزادگان
ہم از غم خاطر آزاد با دا اگر آشفستہ از بیماریت حال ہزارم نسخہ در دفع تب اینک بکارت کز سحر افتادہ بندی ہزارم باطل السحر از دعائیت بگفت ای بہتر از مادر چکویم	ہم از رویت دل ماستا و با دا ورت از تب ز لب جو شید تن حال چو بیسی نوشدارو بر لب اینک ورت از ساحران باشد گزندے چو موسے ہر یک انگشتم عصایت کہ نتوان کرد باور ہرچہ گویم

چگویم باتواز مرغ همایون پرید و مرغ دل آفتاب از پی نشان بے نشان از تن چو جوی ز گفتن زیاده را چون کرد بتیاب غرض آن غیرت ماه و دو هفته	که بر پایم فرو آمد ز گردون کنون نے اذلال گاهم نه ازو گل نشگفته دارم چو نتوبوئی ز نقل خواب بر دراز دیده خواب گرفت از چنان شد رفته فیت
---	--

سر بر آوردن زینجا بجنون از شدت مفارقت

خبر دادند خسرو را همان روز و ما جوش ز مهر مسکین غریبه در آخر چاره شد ازال تدبیر تو گوی زلفت آن بانوی آفاق بیا پیچیدش آن بنجر چون به مژگان مهر آن مار محسنت ز صیاد سمرادر پاکند سیت مرادست محبت کرده چون صید و گر لایق بود بر بند بند ز بند بند یارب چه خیزد بپای دزد باید بند بر بست ندارد شاه چون بر دزدان دست بله گرفت و دزدان پادشاهند	که شد دیوانه آن ماه دل فرو و ما جوش ز مهر حائق طیب که ناچارش بیا بستند زنجیر سواد افکنده بر آینه ساق بچپیدن چو بتش پای فشار ز شکر زهر میاشید و میگفت که صید اوست هر جا صید نیست ندارم حاجت این بند و این قید که به موجب گیرد از خند و اند که از و سخواه موجب گریزد که بر تاراج کالایند و شست نمیدانم چرا پای مرا بست ز جور پادشاهان در پناه نیست
---	--

زینجا را شبی آمد فرا پیش
بمژگان لولو و سپاه چوین صفت
در چشم و در زخم بود اینجا کثیر
بیان چشم و رخ اکنون تبین

که بودش غم ز شبهای دیگر بیشتر
به یار خود ز بے آرامی این گفت
سپاه سر سبز از غازه زین پیش
ز گریه سرخ و از سیلی سیه بین

آگاهای عزیز از مقدم زینجا و آگاهای زینجا
که عزیز مصباح صباحت و طاحت ندارد

زینجا با هزاران مقتدری
نشسته حاجیان زان بار که دو
همه بر تن سلاح رزم بسته
عزیزان دیدن آن خیل و خرگاه
دران در گه بصد شیرین بانی
بران خمیه که بودی آسمان تنگ
زینجا چون از ان رخه نظر کرد
بگفت آو خ که از من بخت گشت
نه آنست اینکه ز دور خواب را هم
درین آسمان برین در افتاد
درینجا میرود از تن روانم
بلب خوشد چو خوردم آب ازین گشت
نشاندم گل خس پیراهنم شد

بکشیده در سر ابروه عساری
ره آمدن رانسته بر مور
دل خاقان سقمیر شکسته
روان شد با لبه خندان بگرگاه
بجا آورد رسم میزبانی
فغانی چون شکاف سینک تنگ
ز دل آسپ کشید و دیده تر کرد
ز من گشت بخت و بخت گشت
نه اینست آن که زو گریست آهم
ز کیدش مهره ام در شمشیر افتاد
پای خود بگورستان روانم
ز مرد شیش شد گوهر خد گشت
ورودم لاله خا و دامنم شد

شکوردم چو زهرم کام تلخ است
 منم افتاده دور از کاروانی
 بخاک از تشنگی با چشم نمناک
 ز ناگه چشمه گرود پدیدار شد
 چو آیم پیش بنم از دماغه
 منم آن بگیند گردیده مجوس
 فتاده روز خوشبدر آن خطر گاه
 ز ناگه پرتو بے بنیم کم شوق
 روم چون پیش بنم دهن من
 بنم کجشک از پرواز مانده
 جسد از آشیان افتاده کام
 ز ناگه مرغی از یکسو بر آید
 چو آید پیش من باشد عقاب
 بیا که کس به بدبختی من نیست
 زینجا در عساری بادل زار
 عساری همچو فالوس فروزان
 شد از آن سر و قد لاله خسار
 زینجا کو بکارش صد گره بود
 بیا از در که اکنون روز تار است

شکرتیرین چو زهرم تلخ است
 روان لب تشنه در ریگ روانی
 طیان چون اهی افتاده و خاشاک
 روم سوشش پس از بار بار
 لعابی ریخته در تنگ ناه
 بنزدان از دماغه کشته بالوس
 ندیده نور مهر و پرتو ماه
 که وقت آید که از گردن هم طوق
 کشوده در قصد شستن من
 ز کجشکان دیگر باز مانده
 میسای نفس آماده وام
 شوم خوشدل که کجشک است شایده
 عقاب ناخنان اخون خفا
 و گر باشد بجان سختی من نیست
 بخود از در می چید چون مار
 زینجا در میان چون شمع سوزان
 حریم گاه عزیز مصر گلزار
 برو گنج کج از خانه به بود
 زینجا روز و شب در راه وزارت است

بیک دگر از راه کنعان کنون یعقوب راشد وقت زاری بے باغیت گیتی پر دلاش گلے تارخت از گلشن بندد	بصبر آریم کنون ماه کنعان ز بخار ابراست این جیت زاری دو گل نشگفته یکجا از نهانش گلے دیگر بکام دل نختد
---	---

حیلہ انجمن جوان باب چہ اس فتنہ یوسف از پدر

پیشانی کشته اخوان پر آشوب بہم گفتند یارب مصلحت چیست مر اور چون گل است و با چو غاریم ہمان بہتہ کہ ایس پیش گیریم بدشت ہونا کے افگنیش بیایانے رہہ حضرتد رو گم چود و زخ روشن از خاکر و اثر دگر یک گفت گشتن ان ستم بہ ہمان بہتہ کہ باتر و یک را بے بظاہر بہر یوسف چاہ کنند	ز خواب یوسف و گفت یعقوب کہ جز یوسف پدر را کہ کس نیست نہ آخر ستہ از یک مر غداریم کہ کام خویش بے تشویش گیریم بجا کے درمخاکے افگنیش ہتی خاکش ز نقش پای مردم تنورے پڑا تش کرد بارش وزان صحرا بیابان عدم بہ پئے آرام او جویم چاہے بیاطن خویش را در چو فگندند
--	--

قرعین جوان پدر را کہ یوسف بہ صحرایرند

چو خف دان نہان در پڑاؤس کہ اسے تابندہ مہر برج شاہی کنون کز شہ ایوہاری	پدر را کردہ آہنگ زمین پوس در روت بہتہ از نور انہی زمین شد معدن مشک تناری
---	--

صبا از بوسه گل عنبر فروشن است
 خرامان کبک کان بر دامن کوه
 غزالان بر طوف افغان خیزان
 چراغان کرده محله از شقایق
 گل نورسته یوسف نخل نورس
 برون نهاده پاز خانه هرگز
 ندیده سبزه در جو بهار
 تماشای گل نابرده هوش
 چه باشد گر کنی با ما رفیقش
 سحر که جانب سحر ابریش
 شنید این قصه یحیی و یوسف را
 هنوز این سرو بیتابی نهال است
 ازان ترسم که چون در دامن دشت
 شوید از حال او غافل زمانه
 چو روز ندان یحیی این شنیدند
 نه آخر ما هم زور آورایم
 بیا افتد چو چشم شیر شریزه
 که این گریه این سحر دارد
 اگر گریه فلک آید بدین غم

زمین از لاله گل محل پوش است
 بدوق خنده از دل برده اند
 روان بر سبزه شکاف نافه زار
 بخانه ماندن نیست لایق
 که جز نور و شب ناکرده با کس
 سخن ناگفته بایگانه هرگز
 پنجه لاله از لاله زار
 صدای بلبل نشنیده گوشش
 که از ماه کس نبود شفیقش
 چه کرد در روز شب باز ابریش
 بایشان گفت با حال پریشان
 هنوز این ماه نورانی نهال است
 بهر سو رو نیست از شوق گلگشت
 رسد ناگاه گرگ بے امان
 همه سحر از گریبان بر کشیدند
 که از پیل دمان پیل و رانیم
 فتد بر جان شیر شریزه
 که یاد همیشه شیران گزارد
 کشایش بخون از خنجر زرم

چو گرگ از عہدہ ما بر نیاید	دیوان کا ایم اگر کر کس رہا بید
پدر چون سعی آن کین آورانید	دیوسف نیز سیل و سیرانید
اجازت داد ایشان با بنجار	کہ دیوسف را شنود از جان ہوادار

بچاہ افکندن خوان یوسفرا

کہن گرگ فلک رو باہ پیرست	کہ این عادت بخون خویشش برست
چو بیند جو رفتی از آہوروانہ	برو آہوے سکین از میانہ
چو خوان از پدر گشتند مازون	روان بردند یوسف بہامون
گر از دنبال رفتی تنگ ننگان	زدندے سبیلش از چشم ننگان
ز بازو بشکند یارب چنان دوست	کہ از سیلی گل خسار او شست
کشیدے پیش اگر از بیم جان رخت	کشیدندیش کا کل از قفا سخت
رو دزان دست گیرائی ہمیشہ	کہ کند آن سنبل مشکین ریشہ
چو رفتی پہلوے آنجو کشیان	ریدے ماشش برگوش ز ایشان
بان گوش آنکہ الشنودہ ناکام	بمالد گوشش اورا دوست ایام
بگریہ جستے از بر یک حمایت	بختہ زوشندے صد کنایت
کسے از گریہ او گشت خندان	شود از خندہ اش گریان و چند
بریدندے باین بنجار را ہے	عیان شد ناگہان در راہ چاہے
چہے چون چشم خوان تنگ و تریک	ریش چون کوچہ اندیشہ باریک
زمینش اہل دوزخ را مقامے	بچاہ ویل از انجا چند گامے
اہل کشتہ کا بنجا فتادے	بصرا قیامت پانہا دے

کسی را کا سمان در و فلکندے	گر از طول ال بودے کندے
بهر خود کشیدے خضرش از چاه	بیرون ناور دلش تا نیمہ راه
یکے آن راه را در چاه آویخت	یکے از نیمہ راہ آن رشتہ گسخت
کو چہ شد مگر سوراخ آ نروز	زمین را دل بر آن شمع شب فروز
راہ طالعش شد روشن آ چاہ	ز سرو قاشتش شد گلشن آ چاہ
ز شیریں نعل آن حیر شد نور	شد آب زندگی آ نچشمہ شور

بر آوردن کار و ایمان نصیف را از چاه

چو در روز چہارم بویست مہر	بیرون از چاہ مغرب آمدش مہر
زمین بستہ نعل کار وانی	بہ مذمہم چون گنج روانی
در انجا بکینفس منزل گرفت	ز پشت بار کی نعل گرفت
جوانمردے براہ صدق سالک	سیان سالکانش نام مالک
ز چہ جو یاے آب زندگانی	طلبکار حیات جہاودانی
فرو و آویخت در ظلمات آ چاہ	طباب از رشتہ جاہناے آ گاہ
بہ سنگینی چو دلو خود گران دید	زبان بست و صلاح خود در اندید
جوانے دید سروان نام گلچہر	فلک دہ پنجہ اندر پنجہ مہر
ز جانش عیجہ ناکہ بر آمد	کہ یا بشیرے مہے از چہ بر آمد

بشارت بشیران صراف مقدم سو

چو مالک را بہ دست آ گونہ بر آمد	بپستی کوکب بختش بر آمد
سرو سر کردہ آن کاروان شد	بسوے صرافان وادی بر آمد

بشیران سوک مهر از ده دیو بند	بطیف نیل چون منزل گیرند
نوید البشاره البشاره	رسانند بر ماه و ستاره
رسیده مالک اینک باعلائی	که از مدین بآئین تسامی
تمامی مهر و پشت دستی از سوک	خارج شام و چشم مستی از سوک
ازین غیرت خورش چون گل برآفت	چو شاه مهر این آوازه بشفت
عبیر آبریز بارش مشک بیز است	که شهر مهر خاکش حسن خیز است
همه شیرین لب و شیرین بانه	پیر و بیان مصرا ارام جانند
اگر زان محل خشان تا بخشان	بود از خنده آن روح بخشان
ز خنده چو گردن نه پند	ز عشو چون لب خندان کشانند
صدف سوز و در آب در پند	چمن گرد و خواب و گل بختند
هزاران گل رخ گردن صراحی	اشارت کرد و مهر و نوا حی
سحر آرند شان بر درگاه	گزمیند از سببی سروانده خواه
همه شیرین لبان آئینه مویان	همه سیمین بر انمشکینه مویان
بشهر آرد و درون چون لک از ا	که یوسف را سحر باروی چون ماه
صفت و عوکه کشندش در برابر	در یوان شایان هم سر اسر
وز ایشان شکل افتد کار یوسف	از ایشان بشکند بازار یوسف
عیان سازد کند انجسم نهان	و لے غافل که چون خسار خود مهر

اسرا نشستن حضرت یوسف و زوئل

سحر گزینیل گردون دومی مهر ید بیضا نمود از آستین تهر

بنجوم از عکس رخسارش بتجسس
 بحکم مالک آن سر و خرامان
 کشود اول گره بند قیام را
 کلاه از سر نهاده و کامل افکند
 ز سیمین تن از اربابیلی او بخت
 قدم چون یکبار نیل بگذاشت
 که چشمت شد به یوسف روشن نیل
 بجای تو کونون من بودی کاش
 بنیل مصر شد یوسف شناور
 ز نیل آمد برون آن آتشین چهر
 قیامت بود گویا مجلس شاه
 ز اینجا چون رخ آن ماه را دید
 موافق دید آن آتش دل آویز
 ز خود شد بخیر ماه حصاری
 از او پرسید دایه کای دل آرام
 بگفت ای مادر از دردم چه پرسی
 غلامی کش بقصر شاه دیدی
 مرا مقصود پیدا و نهان اوست
 نازم تا چه زاید از خست من

نهان چون قیطیان گشتند نیل
 کشید از ناز سوئے نیل امان
 مسطح شد شام از وی صبارا
 به برگ یا حسن عنبر پر اکنه
 پیای کلبی نیل و نری بخت
 سپهر نیلگون فریاد برداشت
 کنارت شد ز یوسف گلشن نیل
 بیای نازکش رخ سوخته کاش
 چو در نیل فلک خورشید خاور
 چنان کرد و نیل آسمان مهر
 چو خورشید قیامت روی آناه
 به تخت دلیری آن شاه دید
 که در خواش بجای ز دانش نیز
 ز یافت او سر و جو باری
 چه دیدی کان چنیت تلخ شد کام
 ز یک چهره زردم چه پرسی
 بقصص برشته رخسار چون ماهی
 مراد خاطر من در جهان اوست
 نازم تا چه زاید از خست من

مرا از دوسے برآید کام یار نہ
 غمے دارم کہ نتوان باز گفتن
 ز غم گروم شود راز آشکارا
 اگر نالم بر سوائی شد کار
 اگر گویم ہر سندان بل خانہ
 بگفت اسے نازنین را یکہ داری
 صبور سی چارہ ہر نا امید است

زنت این سکہ ام ہر نام یار نہ
 گلیم را نیست امید شکفتن
 و گر خاش نشینم نیست یار
 و گر صبر آورم جسم کشند زار
 و گر خندم بہن خند دزدانہ
 گو جزا ہم آواز یکہ داری
 چو کارے بتہ شد بر ش کلید است

بدرالبعیج آوردن یوسف علیہ السلام اگرادرجویم ہر آن

چو یوسف شد بہر از حسن مشہور
 بخود سرمایہ پر کس گمان داشت
 شنیدم غم کشیدہ پیرانے
 چو بینک در رہ الوار دیدہ بہ
 کلاف دیمانی داشت در دست
 بالاک گفت بر جان متقم نہ
 کہ دل زین غم بخون آغشته دارم
 خریداران گردکش در اندم
 درون پیرہ زن زان طعنے زدیوثر
 مرا ہم ہوشمند دی بہت چند آن
 دے خواہم ہر نرد از خاص تا عام

گرفت از دل بے ران مصر مشہور
 ہوا کے بیج آن سرو چاند داشت
 کہ بود از یوسفش آشفتنہ حالے
 سراپا چشم باقہ خمیدہ
 عصا برکت نخت از جانی جبرست
 بگیر این رشتہ آن گوہر بہن دہ
 چو گوہر رشتہ خواہد رشتہ دارم
 بطعنش ہمہ بیان گشتند با ہم
 بگفت ایخا جگان مصر خاموش
 کہ دور است این سخن از ہوشمند آن
 ز یوسف داستان قل ہر نام

چو گردن از غرور این گفتگو با
 چو خند دیدند بر سر پای زال
 در آخر چون بگنج خسروانه
 همه آگه شدند از پایه خویش
 کشید آخر ز ریخت زال گردون
 عزیز از آنجن چون رفت بیرون
 نشست و دست در گردن گذشت
 پس آنگه گفت یارب آنچه روز است
 چنین گزینخت حاصل شد آسیدم
 چون برجا بهجران مبتلا نیست
 بهروز و شب دل اندر نشاءش باد
 که بودم غرقه طوفان رسیده
 آماز کنار باد شسته
 ای بودم زنده از هر در گدائی
 فرو شد ناگهان پاهم بکنج
 که بودم سبزه در گردمانده
 بمن بارید تا که ابر نیسان
 چرا بیرون نیاید جانم از رخ

فلک خندیدشان بر آرزو با
 و زایشان شد پریشان ال
 زلیخا بر و او را از میانه
 خجل ماندند از سر پای خویش
 زایشان انتقام زال محزون
 زلیخا اهل کوه آن سر و موزون
 مکیذ از شوق محل نو شخندش
 که بی پرده مهم مجلس فروست
 یکام دل رخ مقصود دیدم
 چون بر سر گرفتار بلا نیست
 ز زندان فراق آزادش باد
 آسید از دیدن ساحل بریده
 مرا بر و از کرم بیرون ورطه
 دروان در کوچه غم بینوائی
 نماز از فاقه در دل تیج رنج
 زیاده مهر کان رخ زرد مانده
 مرا سیراب کرد از بحر احسان
 که بودم نفت جهان گرا ختم گنج

تمنا کردن یوسف از زلیخا شبانی راه

شبان گلہ دشت سبائی
 کہ چون یوسف ز قنہائی غمین بود
 کہ یوسف را کند مشغول کارے
 چون بل در بر آن گلبن ناز
 گیسو و صغ بہار و باغ کردے
 گلہ از افانہ ہا کردے حکایت
 گہش از گشت گلشن یاد دادے
 گیسو گفتے در آغ از جوانی
 بگشتان و سواری جلوہ داؤن
 گیسو گفتے کہ باشد در بہار ان
 نواسے نالہ مرغان گلزار
 گہش از صحبت ہجوابہ گفتے
 غرض از صبحگہ تا وقت خفتن
 پاسخ گفت یوسف کاو کو رو
 تمنائے ندارم جز شبانی
 چہ خوشتر از شبانی درد مانہ
 چوشتاقی شبانی یافتندش
 لباسے از نمد و اندرتیب
 بفرانشانے ارشیدان

چنین سر کرد چون نغمہ خوانی
 زینچ را تمنا دایم این بود
 کہ نفسے تنگے از خونہ عارے
 ز سر ہر سود حکایت کرد آغاز
 گیسو نقل ہزار و ترغ کردے
 گلہ از بیت و غزل کردے روایت
 گہش یاد از گل و شمشاد دادے
 جوانان راست عیش و کامرانی
 عقابان بر شکارے پر کشادن
 فرح بخش و نشاط انگیز باران
 صدہ اسے خندہ بکمان کہسار
 ز باغ و خلوت گرامیہ گفتے
 باو گفت آنچه می بایست گفتن
 ہزارت بہ زمین خاک سر کردے
 کہ باشد خدمت من پاسبانی
 کہ از پیگیری دارد نشانہ
 ز تار جان فلاحن یافتندش
 کہ چون آئینہ اش باشد بتن زیب
 برسم دوستان و مہرمان

روان شد بسوسه کوه دود خورشید	کین گرد آو و میشان بره چند
هنوز از شیر مادر لب نشسته بود	هنوز از کاشان دندان مرسته
همه چون صوفیان در کسوت پوست	همه لبتیک گویان در ره دوست
نه از اقبال رویه گرگ و پدیده	نه از دنبال بانگ سگ شنیده
بست اول شبانان بریان سنگ	ز بارشیم فلاخن وز گهر سنگ
درآمد و میان گوسفندان	رویه در کوه و صحرا ماندن خندان
چو گلکه در روش و شمشیر غزالان	چو آهوسه ختن پر خط و خالان
بکوه و دشت بودند به بازی	خرامان چون عروسان جوانی
و فر به دهنهاشان وقت رفتن	فر و میر بخت قطره قطره رفتن
چیدیه هر کجا آن گلکه چالاک	شبان آنجا گرفته رفتن از خاک
غرض یوسف روان شد جانب دشت	رویه هم آهش از بهر سوی در گشت
چو بازی کوش طلالان مید ویدند	میان لاله گل سے چربیدند
زینجا چون سنگ افتاد از تفالیش	که در هر گام بوسه خاکپایش
همگی بر چیده ازان رنگد زخار	مبادای یوسف بنید آزار
همگی بر داشته امیش به سنگ	مبادا گوشتش را کند لنگ
گلکه از اشک خون آب داد	تسلی دل بتیاب داد
اگر بر خاسته زانراه گرد	زینجا طویای دید کرد

مطالبه زینجا وصال یوسف را و امتناع آنحضرت

زینجا آن خراب باده عشق

زینجا آن زپافتاده عشق

چو شمع روی یوسف دیده در خواب	دل از کف داد و شد از عشق بتیاب
چو از یوسف تویش گفتگو گفتم	ز یوسف غیر دیدن آرزو گفتم
چو او را دید جانش لرزش تر شد	ز اول اضطرابش بشیر تر شد
بدان شد کاه و دوا و در آغوش	برادر کام دل زان چشمه نوش
بله نظارگی کاید به گلشن	شود چشمش نخت از میوه دشن
بنزد یک درخت آید که بیند	چو بنید مضطرب گردد که چید
چو چمن در سر آرد و دوق خوردن	چو غوروش در دل آید نیل بردن
زینجا بر رخ یوسف نظر داشت	و لے یوسف نظر جاے و گر داشت
زینجا را چو آمد پیش آن حال	ز تنگ شکرش جو شد بتحال
یادک فرستد آن سرور قمار	چو چشم شوخ چشمان گشت بیمار
دو بامش کرد خندیدن فراموش	و در خورش نیز از دیدن فراموش
خم آوردان مرض تحمل بلندش	ز تاب افتاد شک افشان کندش
دیواری گمش باصندل آسخت	و شلخ ارغوانش زعفران نخت
نکر و گنگو با سمنشینان	نگشته سمریان با نازنینان

استفسار و ایہ احوال زینجا را گوید

زینجا را چو دایه دید غمناک	زده بر جامه صبر و سکون چاک
از و پرسید کای فرزانه فرزند	سر و جامه فراے چو نتود بلند
ترا و دل تمنا و ایم این بود	همیت مطلب جان همین بود
که با یوسف شبے آری بیایان	پیش شمع خورش نمایان

کنون دور فلک چون شد یکاست
 بخند از گل با که وقت خنده تست
 تو از مریض طالع سازگار است
 به مجلس روشن از کف جام میگیر
 خوش می بین و خوش گوش میکن
 بگفت ای غافل از درد دل من
 نهدانی ز پیوف در دلم چیست
 چو گویم درد دل من چون نشسته است
 پس از من چرا غمگینم از نو
 چو خواهم پیش روی من نشیند
 چو گویم درد دل از جاے خیزد
 قدش خلعت شهادتشان بهر شاخ
 خوش شمع است چون مهر فروزان
 لبش آب است چون کوثر لبامان
 به چشم صد بلاگر بر سر آید
 بگفتند از بهر من از وصل ناخوش
 بهر حجر کا به مشکلمه پیش
 که بر شمس خود از وصل آستان
 غم در دل با اگر کردو عنان گیر

شب ز سرین گل بان سفید فل است
 که سلطان چو یوسف بنده شد
 که شب تار و یوسف با تو یار است
 بخون شب ز وصلش کام میگیر
 لبش می بوس و شکرتوش میکن
 ز شیرت پرورش دیده گل من
 از آن سرور زمان حاصل چیست
 دلم خون کرده و در خون نشسته است
 نمی بینی چه امی نیم از نو
 نشیند یک سو من نه بید
 چو گویم کام دل از من گریزد
 و لے کوتاه از نو دست گشتاخ
 و لے نو میدانم سیره روان
 و لے محروم از نو نشه کمان
 مرا زین وصل ناخوش خوشتر آید
 بود خوشتر فراق آدمی کش
 باین خوش میتوان کردن دل خوشتر
 نباید بود از محنت هراسان
 در آن غم نیست بخار زمرگ تدبیر

فرستادن زلیخا و ایوانی نیت حضرت یوسف

که بر کس خوردی در ساعه عشق	که بر کس سمیت این در کشور عشق
که دسازنی کند باو و شب و روز	که فیضی بایش و ساز و دسوز
اگر خود دست او بهش یار باشد	اگر خود غفست او بهیدار باشد
باور از یک دار و باز گوید	نهان ز اغیار باور از گوید
چنان ایمین بود از دوستدارش	چنان آسوده دل باشد زیارش
فرستد رشک بروی ناید اورا	که گزنا کوس جانان یابد اورا
ز کار آفت ز بان و چشم و گوشش	رو چون از قدم یار پوشش
سخن بار و دلش ناگفته ماند	نگه حیران دلش آشفته ماند
بجانان به نشیند همزبان	تواند کرد اورا از جبان
ز بهش یاری نشود بارش بهر کار	شود چون بهوش یار از رفتن یار
ز جان خود سراسر آنچه دید است	سراسر آنچه از جانان شنید است
ز قهر و لطف خوشم و ناز گوید	نشیند یک بیک را باز گوید
و گر آخر کند فکری بکارش	کند آگهی نخت از حال یارش
دلش را حرم را به نهان بید	زلیخا و اید را چون مهربان بید
ز کس ریخته غاب ز گرفت	از ورز یک در دل داشت به نیت
خبردار از غم عشق و عاشق	که ای سخیل یاران موافق
نخست دیده بروی تو باشد	بیدین دیده ام تا آشنا شد
شیمت اول آمد درد ما غم	فروزان کرد هستی تا چهره غم

بگفتن گشت گویا تا ز با نم *
 چو گوهر از اول عمر اے و ناکوش
 بیازی یافت تا دستم درازی
 چسباید پای تابرخاک سووم
 که مفرار و ان شو سوے یوسف
 که اهی چشم چرخ آفرینش
 پرشکر اینیکه سستی چرخشانان
 زانجا که تو دور آشفته عالیت
 تو که زخم عالم افروز آفتابی
 بلال او شود از پر توست بدر
 جوانی را چه در آزار داری *
 چو خواهی ماند امین سخن تو
 میفکن خورشید چندان را در آزار
 مرده نو میباش از خرمین خویش
 کنیز تست ازین میشش میازار
 چو دیه سوے یوسف شد روانه
 شنید از سوے چو این افسانه راز
 مرده پنجم که پیرت را اثر نبست
 چنانچه قهر جباری ندارم

بجز نامت نشد گویا ز با نم *
 شد آواز تو ام آویزه گوش
 نبودش هنر بستان تو بازی
 بهر جارتی از دینب ال بودم
 بگو عالم چو مینی روے یوسف
 قدرت سروے ز باغ آفرینش
 بنگا ہے کن سوے داد خوانان
 همه بود از غمت گشته بالیت
 برو از مهر اگر یک ره نتابی
 ز فیروزی شنبستر گرد و شب قدر
 جوانی آرزو بسیار داری
 نیاید ره خسران دگشش تو
 میفشان عندلیبان زایه خار
 کمن آواره اش از گشش خویش
 کنیزان را زین بهتر نگه دار
 سرا سر گفت با او این فسان
 بیاسخ گفت کای افسانه پراز
 مرده افسون که در من کار گزینست
 سر با معصیت کاری ندارم

سایع بزورن زلیخا یوسف را و عنایت طالبین

خوش الحان بکسل باغ حکایت
که چون یوسف نشت درام زلیخا
بپاسخ دایه گفتش صبر کن صبر
درون یوسف از عنایت نگار است
بله از آتشیان شکیں حاسے
بو پوسیده آه سینه سوزش
ند آتش در نظر آید نه دانه
حمام دیگرش گرد و چو حمام
بگلزارے سر آر و چون دو منفه
در آنجا بند دارند آتشیان
شب و روزے کند چو نطق گلزار
که روز و شب کند مسازی اورا
حمام شمع چشم بر گزیند
دل یوسف همان سکیں حمام است
ز حیران پدر و ز بجز خوشان
بایست شهر از وطن تاپا نهاد راست
ز پنج راه آسایش ندید است
چو زین با گشته بیند خجسته

چنین کرد از کهن ترغان روایت
ندا از سرکشی کام زلیخا
بصبر آید برون محسوسه از ابر
هنوز آن سه غریب این دیار است
که آفت دور و گیرندش بد اے
نباشد ذوق خون چند ویش
نه یا حقیقت و فکر آتشیان
کند چون طائر خوشی از وره
کند عادت یا نجافتہ رفه
فتد انگه بعنک آب و دانه
حمام خوشین خواهد بیتا چار
هم آوازی و هم پروازی اورا
بچشم همسری سوش پند
که بروے شمع بند مصوام است
دل چون موے خوار و پریشان
ز اول رفه پا این چاه راست
تر چون دل و آتش ندید است
در آنجا گلرغان با هم شسته

رخت ویدگران را پست بیند
 دل او هم شود رام دل تو
 بباغستان مهرش بود باغ
 چو خلد آنرا کس نهانی ندیده
 چه بلوغ آرامگاه دل پسندان
 میقیمانش ز گیتی غم ندیده
 نواسه بلبالان بر شاخسارش
 سناور بامیان در جویبارش
 در هر سو بلبالان در غنچه سازی
 در هر سو بسته سرو و لپه بر سر
 دمان پشته اش چون نارخندان
 ز خون ارغوان عتاب بارش
 زمین منبر فروش از بوی نارنج
 ز لعل را چو آمد یاد از آن باغ
 نشست از گاه و بیا و طرب کرد
 بر ایشان بود مهر باغبانان
 چو دید او را لبان غنچه شکفت
 که یوسف را هوای میل باغ است
 بخاک ره عبیر و مشک می بیند

قرا از جسد بالا دست بیند
 در هدیه گفتگو کام دل تو
 کز و نشینده گوشه بانگ زان
 گلش روی پریشانی ندیده
 پهنش ابر گریان غنچه خندان
 گلش را چشم تا محرم ندیده
 بنفشه زار طرب جو بهارش
 روان مهر فامیان در هر کنارش
 صبا با برگ گل در دست بازی
 درختان سرو میر گرم سیر
 ندیده هیچ یک آسیب دندان
 سر انگشتان خود کرده نگارش
 هوا چو گان فکن از گوی نارنج
 درش در فکر عیش افتاده انباش
 گروه باغبانان را طلب کرد
 بهر فن نمکته سنج و نمکته دانه
 چو گل خندان شد و با و چنان گفت
 ز باغش میل ترتیب دماغ است
 بنفشه بر لباط سبزه می بیند

به چنان زلف نبل تاب می ده
 برخسار شقایق غازه می مال
 بسرو از پیر قسری مهدی بند
 زمین باغ را گردی نباشد
 ز گلچین با گلگه کار نباشد
 درون لاله را داسغی نباشد
 ز لیخا لب لبت و باغبارفت
 ز ترخان کرد خالی خانها
 چنان آراست آن باغ گرین را
 که چون برگه از آن بر باد میرفت
 دوش از طول شب چنان یافت تنگی
 چه دشت گم ازین رفت لردای
 همه کارت بود خون خورون ایشب
 ز بیدارت نخوابم ستن ای شب
 رساندی از غم جان برب ایشب
 به شب در دل میگفت با ماه
 بر آمد ناله مرغ سحر خیز
 ز لیخا گفتش ای ماه دل افروز
 بهار است و صبا این پیام است

بگل از شاخ نبل آب می ده
 بدست گل حنا سنانه میمال
 میان نبل گل عهد می بند
 دختان را گل زردی نباشد
 بیای بلبله خار نباشد
 میان بلبلان زاسغی نباشد
 بسو که باغ چون آب روان رفت
 برای بلبلان بستانشیا نهبا
 صفاد او آن نگارستان چین را
 گلستان ارم از یاد میرفت
 بشب گفت که ای خوشخوار زنگی
 مگر بر ازمین رخسار داری
 چه خونها گشت بود در گردن ایشب
 که بر درگ منی آب تن ای شب
 بر دهن نشینی ایشب ایشب
 از گاهش بود بر کو کسب ناگاه
 که اینک صبح شد از خواب برخیز
 صفاح حسن گذار است امروز
 که در خلوت بسر بردن حرام است

<p>گفت آینه ات گزیت غم نیست گل از شوق رخت بیرون پرده است هنوز آثار نور مه عیان بود که یاران را ز حال آگاه کردند همه از نشهر چون رفتند بیرون و لے از شرم یوسف سر و گل چهر چو بودش بر رخ یوسف حجابے صبحی در صباحت چون ستاره بروے لاله و گل جاے باران بروایی گل از اطراف می بخت</p>	<p>صفای آب جز آینه کم نیست نسیم صحت استقبال کرده است ستاره یک یک اندر آسمان بود بذوق جشن عزم راه کردند شفقت شد آشکارا ز طرف گردون نبودش روی بیرون آمدن مهر نقابے بر رخ افکند از حجابے هوا تنے ابر و ابری پاره پاره گهر میر بخت از ابر بباران طراوت از در و دیوار میر بخت</p>
--	--

رقص زلیخا بیاع و مشاهدہ جمال یوسف در آن

<p>زلیخا دید باغے وہ چرباغے چو یوسف داخل آن بوستان شد شدند از دیدن آن تازه شمشاد از کوش بود قامت سرو و درخ گل ہزاران نگرش شہلای روشن بہم چشک زنان با ہم نظر باز بیاع اندر غلامان و کنیزان چارغ و شمع در مجلس نہادند</p>	<p>ز گل ہر خسار را بر کف چرباغے در دن بوستان باد و ستان شد ہمہ تہ تیوقت نہر و سرو آرا د نخل سرواژند و گل نہ بلبل بر آوردند سر زین سبز گلشن بشوخی کردہ ہر یک غمزہ و تازہ ز دامن گل شنبلی مشکبیزان یہ نگرش دان ہمہ نگرش نہادند</p>
---	--

همه سه طلعتان زهره و جدینان
 سپه افسونگری گردش نشستند
 ازین آئینه رخساران که دیدی
 که باشد رسته مشکین کنندت
 نهال دوحه مقیم بران بود
 میان نازنینان مبهیتان
 سراسر مردم زانی فنا کرد
 ز نو میدی خجل ماندند جاوید
 همه از خاطر غمناک رفتند
 گهر میگفت با چشم سپید از شک
 ز ناز کار نیزنگ و فسون است
 وز و شیرین مبادا کام ایشان
 نباشد پیش ایشان انفعال
 دلش از یاری یاران لغو است
 دل چون آهن او نرم بادا
 ز وصالش گرم آخر من هم آرام
 بسوی نازنینان شد روانه
 بصد شوق و بعد تشویش میرفت
 ز یوسف دست غم بر سر زنان را

بفرمان زنجیر نازنینان
 بگردخت یوسف حلقه بستند
 باد گفت ازین یاران که دیدی
 بگو زیشان کدامی شد پسندت
 و س یوسف نسل سروران بود
 چنین خود کرد گفت از نازنینان
 خدا سه ما را منع از زنا کرد
 حریفان باد سه از وصل نومید
 از انخلوت گریبان چاک رفتند
 ز لیاقتش بدل بود آتش رشک
 که یوسف را حجاب از حد فرو بست
 دلش یارب مبادا رام ایشان
 که ایشان هم شوند آگه ز حال
 و گر میگفت نه یوسف غیور است
 و هم آن نازنینان گرم بادا
 که از افسون ایشان چون شود رام
 گزشت از شب چینی آن یگانه
 چو زوان اندک اندک پیش میرفت
 که ناگه دید آن نازک تنان را

ز حال آن ملک یقینان مشغولش به شیب آتش حسرت بجان داشت بجی گریان ز بلبل پروائی یار سحر کین سحر گل زین سبکشن ستاره چون شکوفه بر زمین ریخت	حساب کار خود کرد آن پرورش و چشم از کین مهر آسمان داشت بجی خندان ز ناکامی اغیار و میدگوشن از وی گشت روشن گل از گلین و مید و یاسمین ریخت
--	--

آوردن زینچا یوسف را بجان

زینچا سوخته خلوت وایه را خواند که یوسف آن بهار زندگانی شدیم در پیریشان از هواش ز نخل نورش کاسه ندیدیم ندارد و گرچه نخلش جز طب بار و با هم تلخ بین و دیده غمناک چو از وی دید آن آه و ناله بگفت ای زینب آغوشم از تو هنی چون دام از زلف سیاه فام شکر و خنده چو نریزی ز لب ما اگر سرو گل و شمع ایمن بوی به بیتت همه دیوانه گردند ز طرب جنبش سرو بلندت	کشید آهسته و اشک از دیده فشانند نهال سحرش باغ جوانی بمجنه و لاله سودم سربپایش گل از گلین و هلالش خیرم نباشد گرچه پشخ گلش خار کفم مجروح بنگردا منم پاک گرفت آناه را در بر چو ناله صدت سان پیر ز گوهر گوشتم از تو کشی مرغ دل عالم باین ام نماند شهید شیرین در رطب ما باین قامت باین نگهت باین تذرو و لبس و پروانه گردند و سحر آهوان چشم بندت
---	--

سہی قدان نہ پافتا وہ گانند
 کنون من آنچمی پندارم نیست
 کہ اور مانع از وصلت و چیرست
 کنی گرفتارش رازین دورہ جمع
 کنوت ساخت باید بفت خانہ
 درو دیوار آن باشد مصور
 وے باشند با ہم آن دو تمثال
 چو اول بانور وار و سبط
 دوتن با ہم نشسته راز گویان
 گہے این میکنند از سگوه آواز
 چو افتد سوسے دم قصر را ہش
 دوتن در گلشن خورم نشسته
 کہہ این برسبزہ آنرا می نشانند
 بیم کو شک از منزل گزیند
 دوتن با ہم نشسته برب جوے
 گہے این رنگ اورا میکشاید
 چو دیوان چارم گستر وخت
 دوتن پہلوے ہمست او قلا
 گہے این میشود از جام اوست

غزالان سر سجود ادا گانند
 گمانے گرد بکارت دارم این است
 یکے شرم و یکے بیغم غریز است
 نشیند بالو چون پروانہ آن شمع
 کہ بر یک باشند از جبت نشانہ
 ز تمثال تو و یوسف سر اسر
 برنگ تازہ گرم صحبت عال
 بدیوار و درش عبید مصور
 غم دیرینہ از ہم باز جویان
 گہے آنقدر میگوید باین باز
 ببیند ہر طرف کافتد نگاہش
 ز بربر گلبنے با ہم نشسته
 کہہ آن گل بر سر این می نشانند
 بچشش آید از ہر سو کہ بیند
 پریشان کردہ بر رخ عنبرین کو
 گہے آن بوسہ از این می رباید
 کند ہر سونفارہ بر سر تخت
 صراحی ہائے ہر سونہادہ
 گہے آن میزند بر جام این دست

چوسوے خانہ چنسم کند روک دوتن چون سرو گل درو متبازی گہد این می بوسد او را گوشه لب چو در میرج ششم آن بند پا دوتن تنہا بہر نہ خفت گہے بروش او این می بند پایے بہنقم کاخ رو آور چو گستاخ دوتن خوش خوش نہادہ ناف بر شا گہے از موسے این آن بخورد تاکہ نہ بیند پای غیرے در میانہ ز تو بیند نگاہ شہوت انگیز بر آید زلن نگاہ از پردہ شرم کند گراںچہ من گفت تماشا	عیان بیند کند چو نرو بہر سوسے بہر سوسے دلی و دلنوازی گہد آن سے بویا و اسب غیب فت شمش بہر سوسے بند آنجا بہر پر بنیان رو را نہفت گہے این در بر او را سید بد جا بہر سوسے از اطراف آن کاخ زخوی گردیدہ روے ہر دو شفا گہے از موسے این آن ہکشد آ نہاند از براے او ہر سہانہ شود مانند آتش شہوتش تیز ز شہوت با تو کردو حشش گرم و گر تکلیف تواند داد حاشا
---	---

ساختن ایما ہفت و صراحت حال خود و حضرت
محمد مصطفیٰ یوسف متعش ساختن

کہن سار ایوان حکایت کہ دایہ رفت و آہنگ طرب کرد یکے بنائے چاکدست ماہر بہر کشور کہ پائے اور سیدے	چنین آراستہ بنیان روایت و صنعت پیشہ ماہر را طلب کرد کہ از کارش مہارت بود طہا ہر دران کشور کہ سیدے ہر پائے
---	--

اگر سقف فلک دیدی شکسته
 نهاده گریه آب پای
 گرفته گریه باشنگ و درشت
 شده از بهر نه آن همروش
 در نقاش مشکین کلک در دست
 هم از و رویان را شرم درم
 اگر جام شراب نقش بستی
 شال تخم گریخته رنگ
 ز چالائی سمنده گریخته
 اگر مرغ بدیوای کشیده
 اگر کلکش کشیده نقش سرو
 نبوغ چهره یل کشیده
 چون خون را فم پیوده از و
 کشیده تو شیرین چمن رام
 بجز که کوکن نقش بسته
 بسی آن دو استاد بهر و

درخت خامش از نقش بسته
 ندیده نم پیش مانند سایه
 شده آب و چکیدن از سرگشت
 فلک راسته است در فراموش
 میر پیش نقش بندان زبردست
 هم از و چنیا ز چین برابر و
 گرفته شحت دامانش که مستی
 نه نیل خم گردن زده سنگ
 عنایتش بیشتر از سر کشیده
 بیک دیگ زده بال و پرید
 بهر شاخ گرفته جاد ز و
 که مجزش چو دید آرمیده
 به تلی را حجاب بود از و
 که خسور اندر سنج از شر کام
 که شیرین عیب خسور شکسته
 درون هفت باشد هفت نظر

در آوردن ز لیا یوسف را بقصر مستم و از و کام طلبیدن
 فروزان شمع خلوتخانه راز
 که در شش مصر حین کام ز لیا
 چین از پرده پر تو میدید باز
 نشد حاصل شد آرام ز لیا

تماشا در قدیم و زاشک در صفت
 که دیگر سنت از دامن ندارم
 نشستم سالها در انتظار ست
 مکش سحر ازین ایشمع شب اخور
 بقرقا هم من کشتی شکسته
 منم صید پنجک و خون فستاده
 منم طوطای بخون ترک و تازی
 هزاران کاه چون این هفت ایوان
 بهنوزت پایه قصر وفا هست
 بپس قصر ملت بر پایه محکم
 بهنوزت دست پیدا و جفا سخت
 آن کوچه رنگین چون گلست کرد
 به صبر نیز حبه لاله پوشست
 به شیرین خنده گنج و دانت
 که بر شتم سیفشان آتش تیز
 عرض ای نو نهال کشتن من
 عزیز مهر کاندیریم از وی
 کفر آهنگ می خوردن چو باو
 نشانم ای به از من صد کنیزت

بهشت یاز و اورا بوسه و گفتند
 تو کرداری تخیل من ندارم
 که روزی تنگ گیرم در کنارت
 که آن روز خوش امروز است امروز
 تو فارغ بر لب دریاست
 تو صیاد خدنگ از تره گشاده
 تو پنداری چو طفلانم پیازی
 کشید از کوشش من سر بچو این
 نشاید از تو رسم دوستی محبت
 که رفته رفت چرخش ریخت
 خاک آنکس که از کویت گذشت
 مرا از آغاز مسکین بلبست کرد
 بشکر نیز لعل شهد نوشست
 بجور فاش من میداد نهانت
 برو از ابر رحمت قطره ریز
 فشاندی آب اگر آتش من
 نهالی تنه بریزم در سبوی
 بسازم کارش از یکجمله
 پس از یک هفت برجا عزیزت

بدو گفت ای بخوبی شهاده نامست
 مکن دیگر بمن این گفتگورا
 زینجا را کشید از دست و امان
 بهر در میرسد آن گلبن ناز
 غرض کاخ برون آن پاک گوهر
 ندارم آگهی ز اعزاز و انعام
 که یوسف را یویارب در دول قضا
 جز این از هر سخن بنایم لب به
 زینجا باد و چشم اشک ریزان
 بخود میگفت یارب ایچوخت است
 کشیدم بر سر گنج این همه رنج
 شدم از هر گلچیدن بگلزار
 لبشوق این پریدم ز اشیایه
 زدم بر گرد گلبن پرچوختلخ

هزاران بهیستد از یوسف علامت
 کشد گر کس مرا بهیستد که اورا
 و جاجست و موسی در شد روانه
 بر ویش میث ماند خود و خود باز
 که نور دیده شد ز لغت منظر
 و لے این حسرت از من برده را
 که آنروز از زینجا غافل افتاد
 که تو لا آن راستی جز تان ربه
 بدینا بش روان افتان و خیزان
 برم گریان ازین بنیگاه سخت است
 گنبد ما بردم آخساز گنج
 نچیدم گل کشیدم ز جنت خا
 زخم تابا بر سر شوقه ترانه
 گلش از چشش پر نچیت از شلخ

آگاه ازینگوشتن زان صر و از نعمت ویدار یوسف را زیاده

زینجا را چو از دل سهر شد
 بهر محفل که با هم خوش نشستند
 که ز آتش زینجا را بجان عشق
 عزیز مصر را بدنام کرده است

زان سمر را یک یک خیر شد
 بطعن او میان را تنگ بستند
 ز دوش آتش بجان ناتوان عشق
 بسیار خلق دشمن کام کرده است

عجب ترا که سنگین دل غلامش
اگر گسوت چو این دوزد نبوشد
چنانش رفته ملک دل بتاراج
همانا دیده او عیب نهانیش
اگر از مایکے باوے نشیند
عبث از نوے زلیخا و خواست
زلیخا چون شنید این قصه زیشان
بطعن کبیل بے آشیانه
به حکمش مجلس آرایان خانه
فرچیدند بزمے پس بلمان
ز نعمت بے الوان هر چه خواهی
چو خوان بُردند از مجلس طریقان
ز طبع جلیت اندوز هوا خواه
ترنجے پیش هر خاتون نهادند
زلیخا جست از جا چون سپند
روان دامن کشان شد بر کویوسف
بزاری گفتش اے نوید و دیده
کنون خوبان مصری حلقه بستند
برون آوز رخ بر تن فروکش

گردان است چون آهوز و امش
اگر شربت چو این بخشد نبوشد
که میگیرد سلام او از نو باج
که باوے نیست تیل مهر بانیش
جدا از نوے زمانے کے نشیند
نخواهد چون دیش دل پاوشا
که در طعن و بیت این جور کیشان
یر آفریند مرغان خانه
بنا کردند حبشے خسروانه
بهشتی حوریان در کوثر امان
بهر سو بخت از مرغ و ماهی
دین شستند ز لایبش حریقان
ترنج از خادمان درخواست نما
بدستش کر کے برنده دادند
بهر چون شاخ گل گلگون پرند
فنا دیش چشم چون بر رویوسف
تمناے دل محنت کشیده
چو حلقه چشم بر اهرت نشستند
فتد تا جملہ را در خبر من آتش

شوند ایشان چون خاطر ایشان	شوم من هم خلاص از طعن ایشان
بدست آنکس که بودش کز لک زناز	ترنج خود بریدن کرد آغ از
به یوسف تا از ان نعمت چشاند	نهان میبشس بسوی خود کشاند
دست بودند ایشان بس پریشان	ترنج از دست کس نشاخت ز ایشان
ترنج از دست شان افتاد و بزرگ	ز کدوک شد سراسر دست شان چاک
نمیدانم در ساعت چه دیدند	که دست خود بدست خود بر میدهند

معدور دانشن زمان صحرای یاری کردن ایشان

زنان را دست چون از تنم شدیش	ز اینجا این سخن میگفت با خویش
چه بودی یارب این غم خوارها	بجای کف بر میدند ز بانها
کس را کاش عشقی بجان است	ز کس تا نیستش شکسته نهانت
چو آید پای غم در میان	کش آن آتش نهان زبان
ز اینجا گفت این است آن دلارام	که میگفتم از آن شد صبح من شام
گر از دست شما کار بر آید	که روز محنتم از دوش سر آید
بد رانم شاید کوتاهی کرد	مرا باید درین راه هوسری کرد
که غمخواری غمخواران خوش آید	ز یاران یاری یاران خوش آید
همه کردند برگ معذرت ساز	بیک قانون بر آوردند آواز
که یوسف فتنه دوران خویش است	بخوبی آنچه میگفت بدیش است
کهن زانسان جهان ز آغاز زان	چو نخل از ابتدا سبک بار وادون
چه نیکوتر از این نه ترا دست	بر شیرین تر از این بر نداد است

نژاد است و نخواهد نژاد هرگز
 چه باشد مریخ آن ماه پیکر
 که چشم بچکسن آغاز دیدن
 و مریخ اخترے با این شرافت
 ندید است و نخواهد دید هرگز
 ازین لیس آنکه سیکر و ملامت
 تو سغوری سترس از طعنه کس
 پس انگاہ چون گل سوری شکفتند
 که اسے خریل رعنا پادشاهان
 نژاد مہ بود خشنده تر چہ
 نداری کو تہی در دل ربائی
 چہ غم داری کہ تا بیم از دل تنگ
 بجوالا گاہ حسن ایشوخ طفت از
 جہانی جان و دل چابک سوارا
 عنان کرسی از کف رہا کن
 عنان بار کے بزناب گاہے
 چو گرد از کف میفکن ہرمان را
 زینچ کہ ہمہ خوابان زیاد است
 نژاد کو لوہہ مر جان خرید است

نژاد است و نخواهد نژاد هرگز
 گلے باشد وصال آن سمن بر
 کہ دست بچکسن انگشت چیدن
 و گلزارے گلے با این لطافت
 نچید است و نخواہد چید ہرگز
 کنونش زلزلہ ندامت صد ندامت
 نژاد حجت جمال یوسف و پس
 بہ یوسف روے آوردند و گفتند
 سر سر کردہ زرین کلاہان
 چہ سودا مانداری پر تو مہر
 ہمہ چرت خوش الا شنائی
 دل سنگیت سنگین تر ہر سنگ
 دہی تا کے عنان برابش ناز
 لکہ کو بسمندت شد خدا را
 نگاہے گاہے گاہے دیر پاکن
 کند تا عرض مطالب داد خواہے
 کہ گر شاہی سپہ بایشہاں را
 بہر آوازہ حسنش فتاد است
 بر اسے خود بلاے جان خرید است

گره چون غنچه اش از کار بکشا
 نگر و در چون ز وصلت شاد و بکشا
 بختش ای گراسه سر و دل آزاری
 زنان به پیش افشون میدهند
 کشید از کین بهم روان ز لحن
 بغرائش کجایان زندان
 فکته زده از سرش ز کیش عمامه
 سیه کرد زده از سیلی عذارش
 بسان مجسمانش دست بستند
 بخواری داد جایش در میان
 منادی پیش پیش آواز میکرد
 که هر ملوک که طبع بداند پیش
 ز قهر خواهد بود هیچ همیشه
 دیش باید غمین حسان خیرین هم
 و نه مردوزان بهر از بد و نیک
 همه این را ز میگفتند با هم
 که میخواهد ز لحن زین فسانه
 سعاد و البسه یوسف یگانه است
 درین منزل که کس را نیست آرام

ز کارش عفته و دشوار بکشا
 بنا چارت فرستد سوی زندان
 بجان او بجان خود بختش
 وزان افشونگری سودی ندید
 بسزنگان ز لحن داده او را
 فکته زده از غضب زندان بدندان
 کشیدند از برش ز زنده جامه
 پیرشان کرد زلفت تابدارش
 سرش را چون گنه گاران گشتند
 زیر سو میزدندش تاز بانه
 بهر گام این ترانه ساز میکرد
 کند بخیرتی بر مالک خویش
 روانه و خیانت در پیش
 سترای اوست این پوش از منم
 فرام کرد و از دور و نزدیک
 حکایت باز میگفتند با هم
 شود بدنام یوسف در میان
 که روی او بخوبی او گواست
 چنانست آدمی غافل ز انجام

کہ تا نعمت بود قدرش نداند

بماند چون از گردونستانند

قطعه در متشیل فرماید

بدریا سے شناور مایہی بود
 نہ از صیبا تشویشے کشیدہ
 نہ جان از تشنگی دانستہ اش
 ویرین اندیشہ روزے گشت بنیاب
 کد است آخر آن اکیر چنان بخش
 گر آن گوشت سباع این حیانت
 جز آبش در قفسہ شام کھڑ
 مگر از شکر نعمت گشت غافل
 برو تابید خوشید جہانتاب
 زبان از تشنگی برب فتاوش
 ز دور آواز دریا چون شنفتے
 کہ اکنون یافتہ ام آن کہ میب چسیت
 دریناد اتم امروزش بہا سن
 ہجر یوسف آن گلبرگ خندان
 قنصرش رفت چون آئناہ یک رنگ
 بواشق زنان چہ مشکل تر کہ یارش
 چہ دل گرے بآن کاشانہ ماند

کہ فکرش را چون کوتاہیے بود
 نہ رنجے از شنج دامن دیدہ
 نہ دل سوزان ز داغ آفتابش
 کہ سیکویندم دم آب کو آب
 کہ باشد مرغ و ماہی را روان بخش
 چرا یاد ب چشم من نہانت
 در آب آسودہ از آبش خبر نہ
 کہ موج افکندش از دیال ایل
 فکند آتش بجانش دوری آب
 بخاک آفتادہ آب آمد بیاوش
 بروے خاک غلطیدے و گفتے
 کاسید ہستم بے اورے نیست
 کہ دستم کوتاہ است اور از دامن
 جہانے بزیلچا گشت زندان
 دل آن سرو قچون نخچہ تنگ
 بر فتن تیرہ ساز روزگارش
 چو شمع از دے رو دیروانہ ماند

چه خیزد یارب از باغی که سرش
 گنجینه میخواست جستن خنجر خویش
 که چون برپای یوسف سزدارم
 در میگفت این رسم وفانیت
 که این سرست یوسف لوده عمر
 چرا اکنون سر خود نخب دارم
 گنجینه میخواست زانگشت آن سمنبر
 که چشمی که جمال یار دوست
 در میگفت نه این کار خوش نیست
 همین چشمت این کان چشم دیدت
 چرا بروی گزند اکنون گزیم
 گنجینه میخواست تیغ کین کشیدن
 در میگفت نوا این است یار
 نه این است آن زبان که زهر بانی
 چرا آزار و کفر جویم
 گنجینه میخواست دست خود شکستن
 که دست نه کان دیگر یار دست
 در میگفت کین شرط خونیست
 نه این دست است آخر کاین شرف

رو دیرون بجمامه تدر خوش
 بنجب از تن افکن سر خویش
 چرا از دوش باره پندارم
 به تیغ افکن این سر را رویت
 بیای ناز منیش سوده عمر
 گذارم تا بیای او گذارم
 ز نرگدان برآرد گرس تر
 خوشم کان چشم را گویند که راست
 بچشم من زن آزار خوش نیست
 ز یوسف اتفاق چشم دیدت
 گذارم تا در گرویش به میغم
 بدست خود زبان خود بریدن
 بود این کار و رازی آری
 به یوسف کرده عمر همربانی
 گذارم بلکه باو راز گویم
 ز دست خود زمانه بازستن
 چنان دست سزاوار شکست
 بدارم دست اگر زینت بد نیست
 که روزی دامن یوسف بکف دست

چرا بروی رسد کنون زیانم روان بودیش بیل اشک بر رو	گذارم تا بآن دامن رسانم بچشم ز نظر کردی بهر سو
فرستادن ز لیخا کنیز را نزدان بخدمت یوسف علیه السلام	
چو رفت از رفتن یوسف دو هفته کنیز از کنیزان پیش خود خواست سوئے زندان یوسف گام بردار نزدان من که یوسف با که یار است و فارایار خود کردست یانه زن بر آستانش بوسه نگاه شبی که مهر با هم یار بودیم سخنهارفت مارا در میان شب وصلت که بجران داد از شب کنیز را ندان پاک دامان در زندان بصد آفتاب و اگر د که ای چشم اسیران روشن از تو کنیزت که ز لیخا نام دارد از آن چشمی که دیدی صد کرشم سرت گردم بکنی که داری ازین شیش دار از ناتوانان	لیخا دید که ز دل صبر رفت بگفت ای قاست چون سروین را غم از جان من ناکام بردار به زندانی من در چه کار است محبت کار خود کردست یانه بگو پیغام من ای نازنین ماه نهان از خلق در گفتار بودیم مینم زانم بیاد هست یانه در کس شب که هر دم یاد از شب سوی زندان یوسف شد خرامان زمین بوسید و یوسف را دعا کرد در دیوار زندان گلشن از تو ز هجرت زهر خشم در جام دارد کنون خون من ترا و چشمه چشمه مرغانش بائینه که داری جوانی حیت آور بر جوانان

که منتهی طلب کرد آن پیر نژاد
 کون با جسم ناز و همان خسته
 چه باشد گر گنی تدبیر کارم
 نویدے از تو منتهی آن بختم اورا
 و گر غافل شوی ای سرو قامت
 کنیزک را چه مطلب یافت اتمام
 ببر از من پیام از سر محرم
 بجوای نازنین پاک دامان
 چو میدانی بودم من گنہگار
 نیفت داد خطا سویت نگاہم
 کہ نسبت بن داوی در غمت
 تو که ز محرم محبت میزدی لاف
 ملاف از دوستی ای سر و گل رنگ
 کنیزک چون خورشید بدید گشت
 زین چون خیالش تکمیل دید
 بجفت ای لطیف شیرین زبان تو
 بگو پیام باین چه داری
 زین تنگست یوسف دائم آری
 چو خبری نماند پیش دید یانه ۹

باین پیامها سویت فرستاد
 بحسرت بر سر راهت نشسته
 فرستی سوے او تمیز وارم
 درین آخر نفس جان بخشم اورا
 زینج رانہ بینی تا قیامت
 جوابش گفت کاسے سرو دل آرام
 بان ماو پری روی و پر بچہ
 من و چون من هزارت از غلامان
 چہا کردی بجهت انم گرفتار
 خدا میداند و خلق خدا ہم
 بہ مجلس چراغت مفیر و غمت
 محبت بودا منہا خود و انصاف ۹
 کہ منہا بدین دشمن این رنگ
 ہا منہا آمد و نو میبہ برگشت
 وزان برگشتن اورا متفعل دید
 پیام آوردن یار محرم بان تو
 وز تدبیر کار من چه داری
 زیاری نیست باین یاریاری
 ز حال زار من پیر سید یانه ۹

<p>ز پیغام خوش افروخت یاده کینیک گفت کاسه بیمار یوسف بس هر فتنه گفت آن سر و تو خیز عارش از وفاینگه ندارد</p>	<p>دش چهرست من موخت یاده چه می پرسی ز حال زار یوسف بجز پیغام با طعت آینه سر صلیح و سر جنگ ندارد</p>
<p>شرح حال زینخا بعد از وفات عزیز</p>	
<p>غریبه سهرستی چون نفر کرد زینک سروز گلشن مریده خزان انجخت گلزار جوانیش سموم غم بگزارش دزان شد سیاهی از شب گیسو او رفت زیری شد سفید آن موهایگون محنت سنبالش باد لب زیری ز رویش تار زلفین گره گیسو شکوفه گشت دو بادام نغمش ز شرکانش تپید چشم غماز ز رنگینی فداش وصل بهیسا و دانش حقه معسلی بود پودر ز خاطر خنده غمچ بهش رفت ز نخلانش نگون بر سینه آویخت</p>	<p>ز صرا آهنگ اقلیم دگر کرد شد از بار غمش خاطر خمیده بنجاک سخت آب زندگانیش بهار زندگی بروی خزان شد صباحت از صبح رو آوردت که بود او را سیاهی از شب افزون کلاف ریسمانی شد ز پیری چو تار عنکبوتان شد سر از پیر بر آمد هر یکی از پوست مفرش ز تیرش گشت خالی نگرش ناز نمایدش شهید و شیرین طبعها از ان دور شد تپان حق پیر طراوت از تریج غمیش رفت نمکها از نمکدانش فرو ریخت</p>

<p>چو اخیرے شدش نار و دلپشان سرے کش بو تنگ از افسر شاه وے بالاکه عشقش خاک ره ست نبروے نام کس جز نام یوسف زینجا را چو عشق آتش برتی کرد زینے نور معبدش کا شانہ سالت در انجا بادل سوراخ سوراخ</p>	<p>کہ بر یک بود صد زینب گستان نہا د آخر سپهرش بر سر راه بہر ویرانہ کو آرا گہ ساخت کہ یوسف مرغ دل در دام یوسف چو نے شد از غم یوسف خورشید بر اسے نالہ از نئے خانہ ساخت چو نے کرے دما دم نالہ گتن</p>
آمدن زینجا بر سر راه یوسف	
<p>کر بیٹے چو بھر نالہ نیشان بغہاے گدشندہ دادے آواز ترچاک دل چو دادے نالہ بیرون جہا ہر نے ہم آواز لیش کرے بہر از نے شکر خیر و زان نے چنان بیا درو بودے نالہ کرے ترشیدے از ان ہنہان قلمہا کہ چند ہم سید با شہ چون قلم چاک بیرون ہنسارہ از نے پست پارا سندے داشت یوسف خیر ان قی چشم شہ شوخ چہ خان بود ایل</p>	<p>شدے گریان فلک چون انہیان غم آئندہ را خواندے بخود باز چو دادے ساز چنیدین سالہ بیرون ہم آواز لیش و ہم ساز لیش کرد شکر ز نہر بودے بہرہ وے کہ گویا داشتے با ناخان نے ز خون دل نوشتے شہج غمہا سیہ خون ریز دم از چشم نمک نخردے بکس از خود تنگ جارا کہ اندش ندیدہ چشم آفاق بشکش وصلہ کافور مکتق</p>

پلنگ باو پیا کوه وز نه
 ز سم دادے شکن بر سپیکر گاؤ
 تنش خار سمش خار شکن بود
 محمے چون ملکہ کیلی و شان داشت
 ز چالاکي گرد از ماه بردے
 عیان زینش بحشم برگرو مھے
 چو یوسف بر فراز او نشسته
 صہبایش رنگ از دلہان دودے
 شدے آگہ کہ یوسف شد سواکش
 زیجانیہ از ان آواز دلکش
 شدیش از شوق کار از دست بیرون
 شنیدے چون ز نزدیکان و لدار
 جگر پرخون زدے چون نخچیندہ
 کنون زمان مہ زین مجبور تر کیست

بہا مہون آہوسے در گہ گوز نے
 شہے از فعل ماہی را جگر کاؤ
 تہائے اللہ کوه و کوہ کن بودے
 جواز جواز کاہ از کہکشان داشت
 کہ آب از چشم خورشید خورے
 چو ترین کوشکے بر پشت کوہے
 ز تلاش رونق مہ را شکستے
 بمہ آواز او کہس مشنوخے
 کشدے بر سر رہ انتظارش
 فنادے در زمان تلاش دالتش
 بے رت رفتے از لبست بیرون
 صدای دور شود و آن دل فکا
 کرد و در فلک دور مہنگدہ
 و زمان ہمیسہ از من دور تر کیست

سہ راہ گرفتہ زینجا یوسف

چو پرنف از لہجہ او دید سرور
 شبے بسید پایت بہ زاری
 بگفت ای مقصد مقصود من تو
 و ران روزم کہ حسن و دلبری بود

دلکش را دید از محض و وفا دور
 فریاد یارید اشک قیاری
 تیرا من عاید و مسبود من تو
 بدار الملک مصرم سروری بود

بخروم کوهی در حق گذارست
 بامیدیکه در کوری و پیری
 در ایندم کاسمان شد دشمن من
 بپیشان و جهلتم ساخت محتاج
 چه باشم که در حی چشم مرا نور
 و این نویسم مطلب روان کن
 همی گفت و همیشه رنگ بر منرق
 بر آمد از بلق پوست سبیل
 برون آمد زینجا زان غم آباد
 و لے از جوش غوغای زن مرد
 دل نویسد او نو میدتر گشت
 نهاد آن بت که بودش در مقابل
 در ایندت که مردم کا محوئی
 بهوس شد سیر اگر از پای سنگم
 ز دم از بندگی بپای تو نادم
 چو پادشاه شکست آمد شکستن
 بگفت این و کشید از سینه آرم
 ز کاریت چو اسوش دل تنگ
 وضو میگرفت از خون دل پاک

نشاندم نفت جهان در دو تنگ
 گنی از راه لطفم و شنگیری
 ز دانش از جهل و دشمن من
 جوانی و جهلتم کرد تاراج
 مگر بنیم حال پوست از دور
 غم را چاره در دم رادوا کن
 که شاه خور علم افراخت از شرق
 که بود از مقام پوست و بیل
 چو بطل لوان لطفم کرد و بنیاد
 کس نشیند فریاد که او کرد
 بنویسدی سوخته است گشت
 بگفت ای سنگدل فریاد ازیندل
 ندیدم از تو غیر از سخت مروئی
 بیای تنگ آید از تو سنگم
 شکستم به شکست آمد و دام
 کنونم باید از تنگ توستن
 شکست انکه بنگ سنگ رایست
 دل تنگش ربائی یافت از تنگ
 خدارا خواند و رخ المی بر خاک

که ای حسن بتیان ره کشاده چشم بت نگارم که وین بیان بنودم عکس رویت که بتیار بدست بت پرستان پیشه وادی نبت گریا جز از سود آن کار اگر گم شد ز بت بچند را هم کرم فرما گنا هم را بختشای زینج بود در کار مناجات چو یوسف با سپاه از راه بگذشت زینج بر سر راهش مکان کرد که زیب شاهی آنکس را درین راه دیدش ای ز طاعت بندگان را ز عصیان خسروان را بنده سازد	چشم بت پرستان جلوه داده که چشم بت پرستان گشت حیران بنودم بت پرستان را بت کار بهر یک بت تراشیده تیش وادی برآمد کار عشق از تو نه ز نه بار گنه گارم خدایا روسیاهم گنا هم روسیاهم را بختشای که دوش کام آن قاضی حاجات ز ره با عارضه چون ماه بگذشت فتانداشک و کشیده آه و فغان کرد که شمراننده ساز و بنده شاه کنند سوار سرافکنندگان را ز روی بندگان شمراننده سازد
---	--

قطع فرماید

شندم داشت یوسف آن یگانه بگو شش چون رسیدن ناله آه بگفتش کستی و از چپ نانی زینج اجرت از جا و از آن ماه ز دلش ناله ز دل آتش زبانه گرفت آن آتش اندر تازیانه	بسمین دست ز زرین تازیانه به نزدیک زینجا آمد از راه چراغی باین آشفته حالی گرفتش تازیانه بر کشیده آه گرفت آن آتش اندر تازیانه
--	---

<p> نکست دآن نماز یا نه یوسف از کف کشید آهسته و گفت ای چه سوز است ز این گفت این سوز از تو دارم مراد از غ دل از داغ شکسته است بدل یک عمر ازین آتش نه ختم ازان آتش شراره در تو پیوست کنون جاے شکایت نیست دامنم ازین گفت ایوسف گشت میبوش یکی از حاجبان آستان را به عزت سوسے خلوت گاه من بر که بینم کیت این مطلبش چیت چو یوسف جت از شر کناره </p>	<p> کف سیمین آن شد گفت از کف که از سوزت نفس آتش فرو رست غم و درد شب و روز تو دارم ز تو این آتش دم در دل نهفته است که از سوزت بکس حرفه نگفتم که از سوزت ترا شد کار از دست که تو نازک تنی من سخت جسامم شدش آن شوکت و عتق فراموش بگفت این درو منم اتوان را بخلوگاه عز و جاه من بر مال روز و اندویشش چیت بخلوت رفت از دارالاماره </p>
--	--

النفات یافتن لیکن از حضرت یوسف

<p> پیشش آستان بوسید حاجب که از فاش در گونش بوز حال بگفت از کنون پیش من آرش آن خلوت زینجا یافت چون بار خمیده قد آن خلوت درآمد پس از تسلیم تحب بر عصا کرد که اسے حمیت و شکر تو واجب کنون استاده بر در آن کهن ال که ایم آگهی از حال زارش بنجاک آستان مالیر خسار همه با پا دے او با سر آمد سلامے داد و یوسف را دعا کرد </p>	<p> پیشش آستان بوسید حاجب که از فاش در گونش بوز حال بگفت از کنون پیش من آرش آن خلوت زینجا یافت چون بار خمیده قد آن خلوت درآمد پس از تسلیم تحب بر عصا کرد که اسے حمیت و شکر تو واجب کنون استاده بر در آن کهن ال که ایم آگهی از حال زارش بنجاک آستان مالیر خسار همه با پا دے او با سر آمد سلامے داد و یوسف را دعا کرد </p>
---	---

ازو پرسید یوسف نام او باز
 من آنم که نعمت ایسر و آزاد
 کنون نه من تو آنم روی کس دید
 بود نام من مخزنون ناشاد
 ازین گفت رایوسف گریه سر کرد
 بگفت اینچه روز است ای زلیخا
 بگفت انهم چون ملکیت کو؟
 چراویران شدت باغ جوانی؟
 چرا خشم شد نهال سه فوارت؟
 چرا و غنچه ات آب نموده است
 بگفت باغ عمرت بیخزان باد
 درانک فرصت آن گلشن خرابست
 تو کردی که ز دل من شرم بادون
 ز حال خود گویم خبر و شرم پیچ
 و اگر گفت کنوت آرزو چیست
 بگفت اول دعا کن تا خداوند
 و بعد چشمه که میم طاعت تو؟
 درین پیری ز نوساز و جوانم
 جماله بخشم ایزد و باره

زلیخا گفتش اسه سرایه ناز
 جوانی و جسمالم رفت بر باد
 دروے من تواند بهنفس دید
 زلیخا که جها نم نام کم باد
 بچشم محبت دروے نظر کرد
 بچانت اینچه سوز است ای زلیخا
 صفای گل شکنج منبلیت کو؟
 شکست است از چه رنگ غوانی؟
 چرا شد بید مجنون سه فوارت؟
 چرا در منبلیت تابی نموده است؟
 نب عیمیش در باغ و زان باد
 که محروم از فروغ آفتابست
 دل چون سنگ و آهن نرم بادون
 خدا میداند یوسف و گریه پیچ
 مراد جان ناشادون بگو چیست؟
 ز کار بسته ام بکشاید این بند
 بر آسیم زربنج فرقت تو؟
 دماند از گل زردار غوانم؟
 که توانی ز من گیری کناره

چو یوسف مطلب او بر لب آورد ز نو ایند جوانی باز دادش طر اوت یافت پذیرده گل او کمان ابروان را بازده کرد ز گوهر و رخ لعاش شد بلب ز نو گشت آن فرخنده اقبال در گره یوسفش گفت از یاری جز این گفت نباشد در خیالم بروزم چشم بر روی تو باشد ازین گفتار یوسف ماند خاموش که ای یوسف ز حق دارم سلامت بپیونیش دل و جان بازخورند	اجابت رسو این مطلب آورد جمله بهت را از آغاز داشت فتاد از نو شکن در سنبل او کمند گیسوان از تو گره کرد بشکر خنده گشتش آشنا لب بچه سار لاله از چل سال که دیگر آرزو در دل چسب داشت که سازی محرم بزم و صالم بشعب جایم پیرایه تو باشد که ناگه حبیبش گفت در گوش خداوند چیهان داد این پیامت که بخشاید دل او خشنه به پیوند
---	--

بنکاح آوردن یوسف ز لیخارا

چنین افسانه ساز از حبله افکند که یوسف را ز حق آمد چو پیغام بر رخ چشم از پیر ویدن گوش لب لب بوسید اول لعل لبها بلعل تر جلای گوهرش داد یکدم دل گرفت شد چو مائل	برون آرد عروس و عماریک که از حمت لیخارا د پد کام و لے چشمه نکاح دل دیده بودش حلاوت یافت کامش از رطیها جلای گوهر از لعل ترش داد دوسا عدد میان کرش حاصل
---	--

چو شد نزد یک آن سرو خرامان
 نه گنجین چیده او را برگه از شاخ
 گله نشکفته دید از گل شکفته
 هزاران منتش منیا دیر جان
 چو آمد ز خیم سوزن بر جزیرش
 وزش از منتش یا قوت گون صفت
 که این گنج گهر سبزه چون ماند
 زینجا گفت ای پسر جان تاب
 ز کف دل و ز دلم آرام بر روی
 نخر دم کوئی در پاسبانی
 چو یوسف این سخن شنید خندید
 بگفت ای نازنین تا شکیب
 چنین کام و زیبا هم سازگاریم
 نه بهتر از نهانی کام جستن
 ز لعل و دوزین جام شفاف
 تو خود گو و دریا صاف گواراست
 زینجا که صداقت داشت ز اعجاز
 سرائت کرد منتش بخت رفعت
 چنان شد یوسف آخرا نل او
 محبت کرد رسم تازه بنیاد
 شدش در حقیقت ناگهان نش

گل نشکفته دیدش ز پیر دامان
 نه لبیل سوده منتقارش گشاخ
 ورسه ناسفته دید از لعل شکفته
 نهفت اندر عقیقش شاخ مرجان
 روان شد جوی خون از جوی شیرش
 پس از بخت زینجا چنین گفت
 برو و خواهر این در بسته چون ماند
 تیرا در کودکی دیدم چو در خواب
 بمن این حقه گوهر سپردی
 بحمد الله که خود بینی و دانی
 وفا و عهد و پیمانش پندید
 قدرت بالا بلا هم چهره زیبا
 بهم بے طعن اغیار یاریم
 زنگ و نام کیم دست شستن
 بکف داری یکی در دو یک صاف
 بیان کن کین نه پنهان آشکار است
 بدل تخم محبت کاشت ز آغاز
 بجای یوسف آن ماه و بیعت
 که مال نرشدش دل از دل او
 که شد صیاد صید و صید صیاد
 فادار نقش چشمش سوی نقاش

<p>به چشش قطره آبے بود قلمزم بے تالبتہ داری دیدہ از مهر چوینی پر تو خورشید از دور چو یوسف نود عرفان در دوش عبادت خانه بهر وسے آراست رکائے از سعادت پایہ او</p>	<p>بقلم چون رسید آن قطره شد گم کنی مهرے گمان هر ذره از چهر نه بخشد ذره چشمت را و گر نور بکار حق پرستی مانکش دید که مانندش کسو هرگز تیار است نشسته مغتری در سایه او</p>
---	---

خرامیدین یوسف بگلزار حیلان

<p>سوز بر دوجو سج اول دم سرد ز چشم لریق گردون دون باز ز داین قامت خمیده پیر فیناک بر اسنان سرب آور دار آفتی مھر شفقگون گشت روی چرخ نیلی و خلوت یوسف آنماه دل افرو همان نبش سته بر زرین تنگ دور بدو گفت ای سوار توسن محبت عنان توسن مستی را کن بکف جبریل سپهر عنبرین داشت از دیو یوسف گرفت آن سب و بکر ز گلشن خند یسے کرد پرواز ز گلبن چید اجل شاخ گلے را نیسے ز دلیپ آنچه بر چراغے</p>	<p>از واین بوستان سبز شد زرد چکیدن کرد اشک انجم آفتاب گریبان قباے نیلگون چاک ز دواز خط شعلای تیغ بر دھر که خورد از چپہ خورشید سیلی بیرون آمد چو خورشید از دل روز که جبریل آمد از در بار داور فرود آرد از کسیت زندگی رخت بجهت نقل ازین محنت سر اکن که با خود تحفه از خلد برین داشت و زان بوجای فرودوس رو کرد بحسرت و قفس ماندش هم آواز ایهم زو آشیان صلبے را به بدل پروانه را سوخت و اسف</p>
---	--

هلاک شدن زینجا از مغارتا

<p>دو کسبل را چکد از خون ترانه بیدینه مانده گل در باغ تاراغ بگشتن ماندو گل را بر سر باد شنید آواز آن آشفست طاهن چرا عالم سیه از دو آهست وزان رفتن قرار از دوستان رفت خوف مه کوفت آفتاب است به لاله بخت از نرگس ستاره ز فتنه کرد مه را خانه کاری ز برگ گل بسن را کرو نیسی به پروین برگ برگ با سمن کند بسنبل ساخت خالی سنبلستان پس انگه عزم کوسه یار خود کرد یزاری این غزل بخوازد و میرفت</p>	<p>درین گلشن که داریم آشیانه بیکه کو آن بر دشتیاوش از باغ در گر آن که جفاست بخت تاشاد زینجا که عزم او بود نالان بگفت آشوب موم از پر راهست بگفت دش گله از بوتان رفت زمین از گریه چون نقشه بر آب است چو صبح اول گریبان کرد پاره ز شبنم کرد گل را آب ساری ز سیمین پنجه بر رخ کوفت سیلی بدندان پشت دست نازنین کند بناخن کرد تاراج گلستان ز خون آرایش رخسار خود کرد همه ره اشک می افتادند و میرفت</p>
--	---

وله الصفا

<p>درین آن قد غنای یوسف قدر بالا سر و آسای یوسف نشد سایه بخاکم پای یوسف که خالی دیدم آخر جای یوسف بیوسف باد و بر آسای یوسف</p>	<p>درین آن رخ زیبای یوسف درین سایه سان افتاد بر خاک درین سایه رخکاش بایدیم سود درین اتن نشد خالی ز جانم نه از آن محبت از فضل خود</p>
--	--